

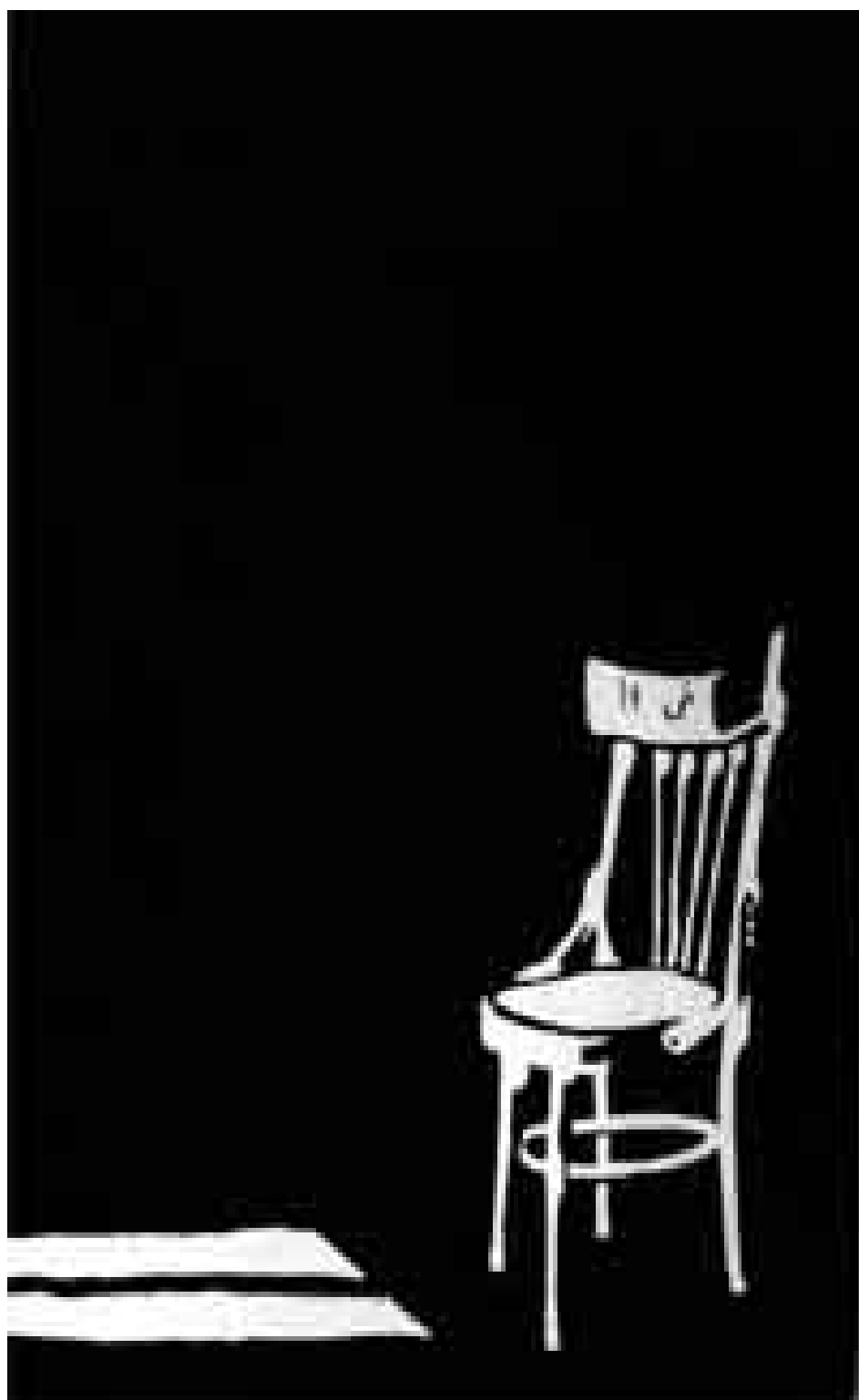
عباس نعلیندیان

سندلی کنار پنجره بگذاریم

و بنشینیم و

به شب دراز تار یک خاموش سرد بیابان نگاه کنیم

نمایشنامه در یک پرده



سن
[میان صحنه خالی است ودورا دور تا آنجا که به چشم می آید ، از در
خته‌های قطور و تناوری که گویی درمیان زمین و آسمان معلقند ، پوشیده
شده . مه متراکمی اطراف را گرفته که به هر چیز حالت چند گانگی می
دهد ؛ حالت اشباح . درمیان صحنه، کنده ی بسیار قطور درختی است که
بر اثر مرور زمان ، محل قطع آن ساییده و پر از پستی و بلندی های
کوچک شده است . بر روی این کنده ، کتاب بسیار بزرگی است با
برگهای فرسوده از ورق زدن های بسیار . برگهای کلفت زرد رنگ . کف
صحنه ، یک سره با برگهای بسیار درشت درختان ، پوشیده شده . هر یک
از آدمها - بجز پرسنده - کتابی در دست دارند . کتابها همه یکسانند .
ودر لحظات آخر ، زمانی که پرسنده را بیرون می برند ، کتابی نیز در
دست او دیده می شود . در تمام مدت بازی ، هیچ کس بر زمین نمی
نشیند ؛ حتا برای لحظه یی .]

[پرده کنار می رود ، برای چندثانیه صحنه خالی است . آن گاه ، یسخگا ، از روبرو پیش می آید]

یسخگا

[به صدای بلند .] - این جا کسی نیست ؟ [مکث . پیشتر می آید . می ایستد و به اطراف نگاه می کند . کتاب را نمی بیند . گیج و خسته بنظر می آید . آهسته .] این جا کسی نیست ؟ [دستش را جلوی صورتش تکان می دهد ، گویی می خواهد فکری را از مغزش دور کند .] فکر می کردم کسی این جا باشد ؛ این طور گفته بودند . [در خود] این طور گفته بودند . [حرکت دستش را تکرار می کند .] چقدر این جا تاریک است ، چقدر تاریک است . هر قدم که برمی دارم ، ظلمت اطرافم بیشتر می شود . باید بر گردم به عقب ؟ باید پیش بروم ؟ [فریاد می زند .] این جا کسی نیست ؟ [مکث آرام] پس بنشینم . بنشینم تا تاریکی برود . گویا شنیده ام که گفته اند : تاریکی خواهد رفت . " قرمزی رنگ نینداخته است " ... اما ، به هر حال ، درختان مهربان جنگل را احساس می کنم . نسیمشان این جا و در کنارم است ، نسیمی که بوی طراوت تنشان را دارد . [درخود .] خنجر من کجاست ؟ آیا از سینه ی گرم او بیرون نکشیدمش ؟ چه آه سوزانی ! برق که درخشید ، چشمانش را دیدم . گویی مرا مسخره می کرد . قهقهه ی ساکت چشمانش ، دستم را بردسته ی خنجرم لرزاند . اما برق فرو مرد و دیگر ، ادامه ی قهقهه ی ساکت را ندیدم . آن وقت تاریک بود . [فریاد می زند .] این جا کسی نیست ؟ [مضطرب ، واپس می رود .] شاید آن کسی که در این جاست ، به چشمم نمی آید . او می تواند از چشم نهان باشد . دستی که دراز می شود ، باید سرشار از ... از ... از ایمان باشد ، یا نیرو . به هر حال ، سرشار باشد . وگرنه ، در خلاء خواهد ماند . خنجر من کجاست ؟ چه خون گرمی داشت .

صدای شاکیخ

راه را درست می آیم؟[وارد می شود .]

شاکیخ

سلام ! حالتان خوبست ؟ آه ... مي دانستم كه اين جا هستيد . حتما مي دانستم كه به هيئت زني خواهيد بود . شما سداي زنجير مرا نشنديد ؟ از هزاران فرسنگ دور تر ، اين سدا به دهكده ها و شهر ها خبر مي دهد كه من مي آيم . راستش را بخواهيد ، خيلي خسته هستم . من تيره شده ام . پيدااست كه شما اين را مي دانيد ، [روبر مي گرداند . گرفته .] اي تو ! به من بگو كه درد تير تا چه حد است ؟ چه زمان طول مي كشد ؟ بامن بگو كه تا كي بايد اين پرسش بي پاسخ درد هانم باشد ؟ آيا فقط بايد تير بارانم كنند تا بدانم ؟ آه ... پس به من ميهني لطف كن كه آن ميهن در شعله هاي نبردي خانه به خانه بسوزد و من خود را به آن نبرد بياندازم با بگيرند و تير بارانم كنند . [بر مي گردد و آن گونه كه گويي يشخگا را نمي بيند به آرامي از او دور مي شود .] بامن دست نمي دهيد ؟ شما چه زيبا هستيد .

يشخگا

در اشتباه نمايند .

شاغيخ

شما زيباييد .

يشخگا

اما هر دو رونده ي يك راهيم .
[سكوت . ازهم دور مي شوند. يشخگا به سمت راست مي رود . شاغيخ به سمت چپ .]

شاغيخ

قصه ي آن مرغ ها را مي دانيد ؟

يشخگا

كه در چشمه نگاه كردند ؟

شاغيخ

مي توانم بنشينم ؟ آه ، اگر بدانيد چقدر خسته ام . راه درازي را تا بدينجا كوبيده ام . در راهم همه عذاب و آزار بوده است . مردمان خوب مهربان كه در خانواده هاي خوشبخت زندگي مي كنند ، هنگاممي كه سداي زنجير مرا كه از فراز درختان كهن سال و قله هاي خفته در زير چادر سپيد مرده ريگ زمستان ، مي گذشت ، مي شنيدند ، با چشمان پر اضطراب ، به راهي كه از آن مي بايست مي رسيدم ، مي نگريستند و كودكانشان را به خانه مي راندند تا در آغوش مادر بيا سايند و چشمشان در چشم من نيفتد .

یشخگا

بدا و دریغا ، بر حال سنگین گناهان .

شاگیخ

من تبرئه شده ام ؛ این را که قبلن گفتم . فقط خسته هستم . بینهایت خسته هستم . راه درازی را تا بدینجا کوبیده ام . حال باید اندکی بیاسایم . می توانم بنشینم ؟

یشخگا

بنشینید ! بنشینید ! [شاگیخ ، همچنان می ایستد .] ولی از نشستن چه حاصل ؟ می توان فهمید . چه بسا کسان ، بی گمان ، چون من ، از چشمه های پیایی ، از ستیغ های بی شمار ، واز شاخه های سر در آغوش هم فروبرده ی بسیار ، گذشته اند . ولی ، از نشستن چه ثمر می جوید ؟ وقتی که دیدمتان ، چهره یی روشن از رنگ امید داشتید که شاید من هم داشتم . راستی شما تیرگی در اطرافتان ندارید ؟ کمی پیش من همه چیز را تیره می دیدم ، اما حالا میدانم که شب است . خورشید ، زمانی است که مرا - که مارا - ترك گفته است .

شاگیخ

با هم بودن ، بهتر توانستن است ؟

یشخگا

کاری نیست که بتوان کرد یا نتوان کرد . آن که فرا می خانیمش ، گویا نیست . یا اگر هست ، ما نمی بینیمش . شما می بینیدش ؟ [در خود ، [خنجر من کجاست ؟ چه خون گرمی . [فریاد می زند .] اینجا کسی نیست ؟ اینجا کسی نیست ؟

شاگیخ

هیس!

یشخگا

من دوستش می داشتم ، باور کنید که دوستش می داشتم . [مکث .] ولی آیا دوستش می داشتم ؟ من دستی داشتم که سر شار بود ، دستی داشتم که ضربانی گرم و دل انگیز داشت . دستم را از میان همه ی تاریکی ها ، پیش بردم . دل در سینه ام می تپید و لبخند ، رنگی جاودانه بر لبم گذاشته بود . انگشتی ظریف که از ملکوت می آمد - و من نمی دیدمش - بر گونه ام سرخی ریخت و نهال پر تمنای شوق را در چشمانم کاشت . ولی آیا ... دستم حتا دمی هم در خلاءنماند . او ، دریای مواج دوست داشتن را که در آستین نگه داشته بود ، بر داشت و پیش آورد . در چشمانش و در تمام جانش ، برقی بود که از خیابانها و ساختمانها و مردمان میگذشت و درمن می نشست . خنده ام را به قهقهه یی پاسخ داد و دستم را به بوسه ها یش بوسید . لطافت

بخشیده ام را با گیره یی از پرند گرفت و در آن سندوغ گلگونم نگه داشت . اشك شوقم را از گونه چید و در حریر سبزش به یادگار نگه داشت. ابرها را به زیر پا آورد و دستم را کشید و تا نهایت کهکشان ها برد . همه ی گرمای آغوشش را به آغوشم داد . سحر کلامش را به صرصر سپرد تا در تمام ذرات نور وهوا و آتش پراکند که به هر سو که روم ، کلامی مرا خوشامد گوید . وگفت که اوقیانوسی از مهر است که من - این رود کوچک - در آن می ریزم . در آن خاهم ریخت .

شاگیخ

چه فریبی .

یشخگا

چه فریبی . چه فریبی . لبخنده ی من پایدار نماند .

شاگیخ

آری . لبخنده ی من پایدار نماند .

یشخگا

چه فریبی .

شاگیخ

فریبی نبود. ترفندی نبود . تنها ، تنها رنگ از رخ خوشبختی ما پریده بود. من می دانستم که ، اطمینان داشتم که : " بدترین احساسی که آدمهای عاشق دارند ، عدم اطمینان است . بنابر این بی پایه ترین ازدواج ها که کاملن از عشق خالی باشد ، آسایش بخش تر به نظر می آید . " بنا بر این ، من ، لبخند زنان امضاء کردم و تبریک شنیدم . لبخند زنان امضاء کردم و تبریک شنیدم . و باز هم . تازمانی که به من گفتند : مرد ! براستی که جلقه ی محکمی آفریدی ! ومن دیدم که قیود ، در اطرافم ریخته است ومن ، لبخند زنان بر آنها می نگرم . دردلم این هوس دیوانه وار بود که با قهقهه یی ، نفیر خوشبختی پر رنگ خود را به آسمانها بفرستم تا کروییان را آگاه کند . اما ، اما دیر ی نباید که رنگ از خوشبختی من پرید .

یشخگا

او بمن گفت : " لیلی سر زلف شانه می کرد . "

شاگیخ

روزی که سر بلند کرده بودم تا به خورشید لبخند بزنم ، دیدم که آفتاب از کنارم می گریزد ، دیدم که سایه ندارم . درمیان مه ، یا دود ، یا اشیر ، غرق شده ام . شاید هم حس می کردم که سبک شده ام . دیدم که سایه ندارم . رنگ از رخ خورشید پریده بود . دیوار ها و خانه ها و خیابان ها ، در رنگ زرد غم آوری می سوختند و برباد می رفتند . من در یافتن که

دستي بلند مي خاهم تا نغير قهقهه ام را - اگر به آسمان و به نزد
 كرويان رفته باشد - باز گردانم . خط چه بايد كرد ، كه از شعاع مورب
 زرد خورشيد جدا ميشد ، به چهره ام نشست . وقتي به اصلاح صورتم
 مشغول بودم ، در آيينه به خود خيره مي شدم . به كرمهاي خاكي فكر
 مي كردم . وقتي كه غروبها ، در خيابانها ، در ميهماني ها ، در سينماها و
 يا در هر جاي ديگر ، با خوشبختي هاي پررنگم ، با قيودم ، قدم مي زدم
 ، حس مي كردم كه در من چيزي مي شكند كه مرا قدمي از ايشان
 دورمي كند . نه آن سداهاي بچگانه را مي شنيدم ، نه آن سداي پر
 اطمينان آسوده را . من ، دست آنها را در دست مي فشردم ، اما مي
 دانستم كه ميان ما كوه ها و دره ها و بياپانهاست . اين ، بيهودگي بود . آه
 ، من مي دانستم كه آينده ما را انتظار مي كشد ، آينده يي كه بي گمان
 مصيبت بار خواهد بود . روز ها و ماه ها و سالها بر ما خواهد گذشت . نهالها
 ي كوچك شكنده ، به درختان تناوري بدل خواهند گشت كه هزار دست
 پرتوان هم نمي تواند ريشه شان را از خاك بيرون كشد . خورشيد ، زرد
 پيوسته ي خود را خواهد تاباند و من هر روز صبح ، در آيينه به كرمهاي
 خاكي خاهم انديشيد . كاغذهاي روزي نامه ها ، سپيد تروسپيد تر
 خواهند شد . خانه ي بزرگتري خاهم گرفت كه از شهر دور تر باشد . هر
 چند شب ي ، يك بار ، با دوستان روزگار جواني ، در ميخانه يي پرت و
 گمنام و رو به فروريختگي ، چند جامي خاهم زد و پر افسوس ، به
 سيماهاي جواني كه از كنارم مي گذرند ، چشم خاهم دوخت . پشتي
 خميده پيدا خاهم كرد و براي مطالعه بايد آينگي بر چشم بگذارم غروب
 ها در بالكن خانه خاهم نشست و به ازدحام پاين نا پذير فزاينده ، و به
 زرد در خون نشسته ي مرنده ، نگاه خاهم كرد . [مكث .] گلوله اول را
 ميان دو چشم دخترم خالي كردم . خاب بود و در خاب لبخند مي زد .
 سداي گلوله سري به خانه هاي همسايه زد و بر گشت .
 و وقتي كه پسر م با چشمان گشاده و دهان باز رو به من داشت ، گلوله
 ي دوم را هم در گوش او خالي كردم . ميخاست فرار كند . سداي گلوله
 ، سري به خانه هاي همسايه زد و بر گشت . نگاهش را بيا د دارم . او
 چيزي نمي دانست شايد مي پرسيد : چكارمي خاهي بكني ؟ رو كه بر
 گرداندم ، همسرم در چهار چوبه ي در ايستاده بود ، اما اين ، دستم را
 نلرزاند . سداي گلوله ، سري به خانه هاي همسايه زد و بر گشت .
 [يشخگا وشاگيخ بيحركت مي مانند .
 پرسنده وارد مي شود .]

پرسنده

خانم ها وآقاين گرامي مي دانند كه قاضي ما ، بهترين قاضي روي زمين
 است . تمام جانين و دزدان و تبه كاران وزانين ، احكام صادره ي او را به
 جان مي پذيرند . او ، دل رحيمي است كه تالي ندارد . اين را خودش
 گفته است . وقتي فرمان مرگ كسي را مي دهد ، آن كس ، با لبخند ،
 آن فرمان را مي نيوشد . قاضي مهربان عادل بي خطاي درست اندیشه
 ي ما ، اين مرد را تبرئه كرده است . درمن اين گذشت كه اين جا ، در
 اين ميان ، كسي است كه راي قاضي مهربان مارا ، ناصواب مي داند .
 آيا چنين است ؟ پس به من بگويد : نيكي و بد ي چيست ؟ امشب ،
 زماني كه به منزل رفتيد ، پيش از آن كه در آغوش همخابه ي خود آن
 تسكين هر روزه را بجويد ، سر در جيب خود كنيد و از خود بپرسيد :
 نيكي و بد ي کدامند ؟ [مكث .] و ، آيا اين ممكن است كه قاضي دناي
 ما را يي ناصواب داشته باشد ؟ [خارج مي شود .]

یشخگا

او گفت : " مجنون در اشك دانه مي كرد . " [مكث.] چه كنم ؟ چه كنيم؟

شاگیخ

چه كنم ؟ چه كنيم ؟

یشخگا

آيا چشمه يی آب زلال اين طرف ها هست ؟

شاگیخ

من ديگر بايد بروم .

یشخگا

جست وجو ! بياييد بگرديم ، دست كم آن كه خنجري بلند و آغشته به خون پيدا كنيم .

شاگیخ

فايده يي ندارد . [با ترديد .] دارد ؟

یشخگا

نمي دانم . پس من چكار كنم . من ... راه بيغتم ؟

شاگیخ

اگر شما هم از خاستن او دست شسته ييد ، پس بياييد برويم . [به اطراف نگاه مي كند .] اين جا ، جاي غم انگيزي است . دل آدم مي گيرد . در آسمانش خفاشي است كه بر همه ي اين مكان ، بال گسترده است . بياييد برويم . بياييد برويم . منم تنها هستم . منم غمگينم . [رو بر مي گرداند .] اي تو ! به من بگو كه درد تير تا چه حد است ؟ [كم مي متفكر ، در خود مي ماند . سپس روبرو مي گرداند .] چرا من آن لوله ي سرد را در ميان دو چشم خود نگذاشتم ؟ من نمي ترسيدم . باور كنيد . فقط يك طوري بود . مثل اين كه تا همين جا مورد احتياج بوده است . [مي خندد .]

یشخگا

من نمي توانم بيايم .

یشاگیخ

[وارد مي شود .] سلام ! من از غروب دلم مي گيرد . خوبست كه شما در اين جايب .

يشخكا

آه ، بله . شب دلگيري است.

شاكيخ

روز ها ، همه دلگيرند .

يشاكيخ

از سپيده ي صبح تا به حال در حال آمدم . هيچ سوايي مرا به ترك خود نگرفت . تا اين جا قدم زدم . شما خيلي وقت است كه آمده ييد ؟

يشخكا

خنجر من كجاست ؟ " از اين جا هنوز بوي خون مي آيد . تمام عطرهاي عربستان اين دست خرد را نتواند سترد . واي ، واي ، و اي ! "

شاكيخ

آن گونه كه من گفتم ، تونيز بگو . چرا لبخنده ي تو پايدار نماند .

يشخكا

آري ، خاهم گفتم . شايد كه گفتم ، آسودن باشد . شايد كه گفتم ، شاد گشتن باشد . ما بر بال ابرهاي شاد وسبك نشسته بوديم و دست در آغوش هم داشتيم كه او آمد . بادو خط نمي توان مثلث كشيد ؛ اين قاعده است . خط سوم آمد . او كه بود ؟ ابليسي بود يا فرشته يي ؟ سحر نگاهش در چشمانم نشست و قلبم را لرزاند . واين ، زماني بود كه همچنان دست در دست يارم داشتم . من به يارم هيچ نگفتم . هيچ نگفتم كه نگاهی بر من فرود آمد و دستي به جانم كشيده شد . او ، همچنان غرقه در سرور بي وقفه ي خيش بود ، مي پنداشت كه گرماي بدنم ، و التهاب آغوشم و نفسهاي تندم هنوز او را مشتاقانه پذيره مي شود . نمي دانست كه تمام اين ها را ، آن ضلع سوم مثلث ، آن نگاهی كه از پشت شانه هاي او آمد ، ازمن به سرقت برد .

شاكيخ

چه فريبي.

يشاكيخ

چه فريبي.

یشخگا

چه فریبي . وزماني که يارم از سکر آغوش من سيراب شد و رویايي او را در بالهاي شیرين خود پیچید و برد ، من بنرمي از کنار بسترش برخاستم و چون بازیچه ي به نخ آویخته يي در دست استاد ، به سوي آن تازه آمده رفتم . به هم لبخند زدیم و هیچ نگفتم . به یا د ندارم . شاید که شرمناک از نگاهش رو گرداندم و شاید هم که در آغوش کشیدمش . بیگانه ، که گویی سالها بود به آغوشي نخزیده بود ، جامه ام را درید و دندان بر تنم سود . گرمایي که نمي شناختمش _ یا مي شناختم - ناگاه بر من فرود آمد . چون شاخه ي ناتواني که در دست بادی توپنده و بیرحم گرفتار آمده باشد و به هیچ کاری توانا نباشد ، خود را رها کردم و او، چون پری در آغوشم گرفت و به بستر برد . آه ... وقتی که خمار ، چشمانم را ترك گفت ، یارم را دیدم که مي نگرדם . از دور سدای خنده ي غمناکي مي آمد و او ، تکیه بر شب کرده بود . شبی ظلماني و تیره بود . ستاره ها ، همه ، از منظر چشم بیرون شده بودند و قیر ، حاکمي بر سیطره بود که نفس را مجال آرامي نمي داد . چیري بر قلبم سنگيني مي کرد و حالی غریب داشتم . یار پیشینم ، اندیشناک و غمناک ، در من مي نگریست و شاید سرشکي داشت که من نمي دیدمش ؛ شاید ، [مکث] فریفتن ، شاید آغاز کردن باشد ، اما پایان دادن نیست . فریفتن ، شاید قضاوت شدن باشد . من داوری شدم که خنجري در دست داشتم . ترازو نداشتم و چشمانم نیز بسته نبودند . خنجري را که به من دادند ، گرفتم و قبضه اش را در مشت فشردم . حتا خندیدن هم مي توانستم . سرشکي بر گونه نداشتم . یار پیشینم نمي خندید . لبانش را سلعه يي دردناک دریده بود و مژه بر پلکهایش نداشت . سلعه چه نا زیباست . بیگانه ي از راه رسیده آمد و در کنار او ایستاد . آن گاه ، پرده يي از تاریکي ، بر ایشان فرو افتاد . خنجر را در مشت فشردم و در سینه ي يکي از آن دو فرو بردم . خنجر به پوستي خورد و بر روی استخاني چرخید و از کنار آن گذشت و در میان گوشتي نرم ، نشست و همان جا ماند . چه آه سوزاني ! برق که درخشید ، چشمانش را دیدم . گویی مرا مسخره مي کرد . قهقهه ي ساکت چشمانش ، دستم را بردسته ي خنجرم لرزاند . [مکث] راستي ، خنجرم کجاست ؟ گویی دستم نا پاک است . به هر چیز و به هر جا که مي زنمش ، بر آن مي ماند . راستي دستم را شستم ؟ خنجرم را هم باید بشویم . بیایید ، بیایید برویم . در نخستین چشمه آنرا خاهم شست .

یشاگخ

تو ، هدف خنجرت را می شناختی ، نه؟

شاگیخ

تو می دانستی که آن را به کدام سو نشانه روی ، نه؟

یشخگا

من ، من _

یشا گخ

آری.

شاکیخ

آری ، آری .

[هر سه ، در آن حالی که هستند ، بی حرکت
می مانند . پرسنده وارد می شود .]

پرسنده

آری ، آری. خانم ها و آقایان گرامی ! قاضی مهربان عادل بی خطای
درست اندیشه ی ما ، این زن را به نزد خیش خنده است تا در باره ی او
به داوری بنشیند . [نزدیکتر می آید .] بگذارید از حقیقتی با شما سخن
بگویم . قاضی مهربان ما ، هر چند که از رنج کار مدام ، در عذاب است ،
اما از رسیدگی به عمل متهمان ، دمی نمی ماند و با لبانی به لبخند
نشسته و چشمانی لب لب انوار شادمانی ، هر متهمی را به جزایی که
فراخور اوست ، پاداش می دهد . [فریاد می زند .] قاضی ما جاودان
باد! [خارج می شود .]

یشخگا

[دقت می کند .] گوش کنید !

شاکیخ

گوش کنید !
یشخگا
شاکیخ
یشخگا
- صدایی می آید .

صدای خشیگا

[بلند .] شما آن جاییید؟

یشخگا

کس دیگری است که از این راه می گذرد .

صدای خشیگا

[بلند .] شما آن جاییید ؟

شاکیخ

بنظر چنین می آید .

يشاگخ

منهم تازه از راه رسیده ام . مرا راهنمائي كنيد . اين جا چكار بايد بكنم ؟

يشخگا
شاگيخ } - گويا كاري نباشد كه بكنيد .

يشا گخ

آخرمن فكر مي كردم اين جا پر با شد .

يشخگا

از كجا مي دانيد كه نيست ؟

يشاگخ

[به اطراف مي نگرد .] خب ، براي اين كه خالي است ديگر .

شاگيخ

خالي چيست ؟

خشيگا

[وارد مي شود .] سلام ! از بس فرياد زده ام ، سدايم گرفته .

شاگيخ

عارضه ي مختصري است كه به زودي رفع خواهد شد . نشاسته بخوريد.

يشخگا

نشاسته ؟

خشيگا

مي توانم بنشينم ؟

يشخگا
[

یشاکیخ
یشاکیخ - البته ، البته .

خشیگا

میدانید ، خیلی خسته هستم . کفشی نداشتم که به پا کنم . سنگهای
گداخته و خارهای زهر آلود ، پاهایم را پاره پاره کرده اند. می توانم
بیشینم؟

یشاکیخ
یشاکیخ - البته ، البته .

خشیگا

خاب هم نمی توانم بروم . چشم که بر هم می گذارم ، یکباره تمام آن
تصاویر نفرت انگیز ، پیش چشمانم زنده می شوند . شما هیچ موش
زنده خورده بید ؟ زمانی بوده که آرزو کرده باشید ، آنچه را که در فرهنگ
ها شرافت خنده می شود ، با لقمه یی نان مبادله کنید ؟ [مکث.] من
دیده ام . هر چند که هنوز نگریسته ام ، اما خسته ام . بسیار
خسته ام . آذرخشی بر جان من فرود آید . می توانم بیشینم ؟

یشاکیخ
یشاکیخ - البته ، البته .

خشیگا

[پرخشم .] ای بیدادمدم ! ای جبر بی زمان و مکان ! انگشتان خونین
من - ما - به کدام ریسمانی بیاویزد ؟

شاکیخ

من ديگر مي روم . هر چه زود تر به شهرم برسم ، بهتر است . بهتر است.

يشخگا

تأمل كنيد . شايد منهم بيايم .

يشاگخ

حال كه مي رويد ، مرا راهنمايي كنيد . من چكار بايد بكنم . اين جا كه فقط خلاء است . شما كه پيش از من در اين جا بوده ييد ، بگوييد بدانم چه بايد بكنم ؟ شما چه كرديد ؟

شاگيخ

ما كاري نكرديم . لمحہ يي ايستاديم تا نفسي تازه كنيم . در اين روز ، در اين شب ، در اين غروب خاموش . اكنون بايد را همان را پيش بگيريم و برويم .

يشخگا

آري . گذرگاه بدي نيست . مي توانيد دمى بياييد.

يشاگخ

چه خوب . پس شما راهتان را مي دانيد .

خشيگا

آرامى چه خوب است .

شاگيخ

[به پيشاني اش مي كويد . به يشخگا .] آه ، ما اصلن از ياد برده بوديم .

يشخگا

چه چيزي را ؟

شاگيخ

راهمان را نپرسيده ييم .

- [درچهار گوشه ي صحنه پراكنده مي شوند و سر به آسمان بلند مي كنند . به فرياد .]

يشخگا
شاگيخ
يشاگخ
خشيگا

آيا پاسخ گويي اينجا هست ؟

يشخگا

[مضطرب .] خنجر من كجاست ؟ [به شاگيخ .] راهمان ؟ [باطراف مي نگرد .] راست مي گويي. گويا چيزي را از ياد برده بوديم.

خشيگا

دمي ديگر بمانيد . شايد راهمان يكي باشد و باهم برويم . بمانيد .

يشاگخ

[به خشيگا .] من هم كمی پيش از شما آمدم . بنظر مي آيد كه همه ي ما تا حد توان فرسايي راه رفته باشيم .

شاگيخ

اين جا ، خستگي يك امر همگاني است .

يشخگا

وادامه .

شاگيخ

جوان كه بودم ، معشوقي داشتم . بر سر راه خانه اش ، در خياباني كه من از آن مي گذشتم ، پيرمردي مي نشست كه ريش سپيد بلندي داشت با چشمان مهربان ؛ و سگ زرد و سپيد غمگيني هميشه در كنار پيرمرد مي نشست و سرش را به دستهاي نوازشگر او مي سپرد . پيرمرد ، چيز هاي كوچك ارزان داشت ؛ مهر گياه و تسبيح و چاقو و گردن بند گلي . يك روز كه با دستي پر از هدايا ، از آنجا مي گذشتم ، سگ را ديدم كه از آن سوي خيابان به اين سو مي آمد . اتومبيلي به سگ خورد و ازروي او گذشت . رنگ از چهره ي من پرید و انگشتانم شل شدند . سگ فريادي كشيد و در وسط خيابان ماند . اتومبيل ها از كنارش ميگذشتند و پيرمرد مي كوشيد كه بر خيزد . من ، براي نخستين بار ، بر روي بساطش چند پر پراكنده ي گل ياس ديدم . به خانه برگشتم و تا شب گريه كردم .

يشخگا

براي گل ياس ؟

يشاگخ

يا سگ غمگين خيابان ؟

خشیگا

یا پیر مردی که می خاست بر خیزد ؟

یشاگخ

راه را که شروع کردم ، یکی از برادر هایم ایستاده بود و نگاهم می کرد .
کمی که رفتم ، ایستادم و نگاهش کردم . گفت : خاهر ! من بر گشتم و
به راهم ادامه دادم .

خشیگا

اما من ، هنوز چهره یی خیس از آب دهانهای مردم دارم .

یشخگا

[به شاگیخ ویشاگخ .] شما بگوئید . بگوئید بینم من می دانستم ؟

شاگیخ

عمل مهم است ، نه اندیشه . دانسته یا ندانسته

خشیگا

[به یشاگخ .] بانوی من ! دستمالی در جیب ندارید تا من صورت خود را
خشك كنم ؟

یشاگخ

آه ، چرا . من در تمام ساعات روز و شب می بایستی در کنار بستر
دستمال داشته باشم . [می خندد .]

خشیگا

چه نفرت انگیز .

یشخگا

مهربان باشید .

شاگیخ

[به یشاگخ .] اما بر چهره ی شما نقش مخصوصی نیست . در جیبتان
نشانی دارید ؟

يشاځ

[به شاگيځ .] اوه ، نه . من تنها از آن سرورم بودم . از آن مولایم که مرا به زر خریده بود .

خشيگا

چه نفرت انگيز . [مکت . پر شتاب دور مي شود . فرياد مي زند .] دروازه را بگشايد !

يشخگا

خنجر من کجاست ؟

يشاځ

مادرم گفت : نه ! با سداي ناتوان و لرزانش گريه کرد و ناليد و گفت : نه !
مادرم پير بود . بيماري ، چون چنگاري بر بالينش نشسته بود و بر جاننش مشت مي کوبيد . من گفتم : آري ، آري . گفتم : مادر ! برادران و خاهرانم را بين . همه مشتني استخاندن پيچيده در پوستي . گفت : او مرد کثيفي است . گفتم : مي دانم . مي دانم . گفت : تو عمري را به پاكي بسر بردي . نه دستي بر پوست نرم وسپيد تو به حرام خورد و نه نگاهي ولبخندي را به نگاهي و لبخندي پاسخ گفتي . تو پاك هستي ، همچون عصير زندگاني . گفتم : مي دانم . مي دانم . گفت : اواز تو مي خاهد که چوه روسپيي در خانه اش بماني . مي خاهد با لبخندي پر تفاخر ، ترا به مردمان نشان بدهد . به تو فرمان دهد . هر لحظه که بخاهد ، ترا در بسترش به خود بخاند ، و زماني که عطشش را به آغوشي تسكين دادي ، ترا چون ايلييسي پليد از خود براند . گفتم : مي دانم . مي دانم . گفت : نه . گفتم : آري ، آري . گفتم : مادر کم ! بيش از اين ما را ميازار . برادران و خاهرانم را بين . اين غنچه هاي رو به شکفتگي ، اگر درنگي کنم ، زود باشد که خشک شوند . خود را نگاه کن که بيماري چگونه به نا بودي مي کشاندت . و از اينها که بگذريم ، او نمی تواند به من آزاري برساند . من طراوتم را در کنار او حفظ خاهم کرد . شايد مرد بدي نباشد . شايد که به زودي دل درمن بندد و مرا به حجله يي که سزاوارش باشم ، بخاند . مادرم از من روبر گرداند . سر در بالش کرد و گريست .

خشيگا

تو چه مهربان مي نمايي .

يشخگا

مادرت ترا دوست مي داشت .

شاگيځ

و توهم مادر و خاهر و برادرانت را .

خشیگا

مادرت از خطر جست ؟

یشا گخ

آري .

یشخگا

و برادران و خاهرانت شاداب شدند .

یشاگخ

آري . مادرم اکنون پر نشاط و سبك حال است . پیوسته از سويي به سويي روان است و هر ساعتی ، در خانه يي را دق الباب میکند که به میهمانی برود . برادرانم مورد احترامند و مردمان در راهشان سر فرود می آورند . خاهرانم -

خشیگا

تو هنوز ریا و جوانی .

یشخگا

رنجی در تو نیست .

شاگیخ

آري ، جوان و زیبایي .

یشا گخ

ولي خسته و پیر و زشتم . [در خود .] شما نمی بینید .
[همه ، در همان حالی که هستند ، بی حرکت
می مانند . پرسنده وارد می شود .]

پرسنده .

پیش از این برایتان گفتم که قاضی ما مهربان و رحیم است . او ، بی نگاه نفرت و بی چهره ی دژم ، در جانیان و زانیان ، می نگرد . اما زمانی که از حضور این زن آگاه شده ، به ناگاه ابری از حرمان بر پیشانی پر فتوتش سایه انداخت و گوشه ی چشمانش به آب دیده خیس شد . از بیرون ، فریاد و همهمه بر می خاست و مردان و زنان پر عفاف و نیک سرشت ، به بانگ بلند از قاضی دادگر مهربان می خاستند که جزایی سهمگین به این زن لطف کند . می خاستند که گیسوانش را به دم اسبی وحشی که از کوهساری گرفته شده باشد و هنوزش هوای دیوانگی در سر باشد ، ببندند و اسب را به بیابانی خشک برانند . ویا آن که بدن ظریف

وسپیدش را به چهار پاره کنند و هر پاره یی را به دروازه یی بیاویزند . آه !
خانمها و آقایان گرامی ! می دانم که می دانید قاضی دانای ما در چه
اندوه تلخی گرفتار آمده بود . می دانم که می دانید . واز این رو شاید که
خود بتوانید رایی را که می بایست داده شود ، دریابید . و در یابید که
حق ، از هر احساسی برتر است . شاید . اما ، اما دمی تأمل کنید که
بینم این دوست ما چه می گوید . آه ! آری ... صواب کدام است و نا
صواب کدام است ؟ چرا عمری با پاکی زیستن در آن مشکل ترین دم ،
در آن لحظه ی انتخاب ، فریاد رس او نشد ؟ چرا ایمان جاودانه ی پا بر
جایش ، در آن زمان تردید و تصمیم ، چون خدنگی آسمان تیره ی نا
باوری را شکافت و به یاریش نشتافت ؟ [مکث . شانه بالا می اندازد .]
من ، چه بگویم ؟ [خارج می شود .]

خشیگا

آه ، من احساس سردی می کنم . گویی ناگهان فصل سردی رسیده
است .

یشا گخ

گمان می کنید اگر بخواهیم بر گردیم ، می توانیم ؟

شا گیخ

چه لزومی است که بر گردیم ؟

یشخگا

پس چه باید کرد ؟

خشیگا

راه ها ، همه خراب است و پل ها همه ویران . نه گذرگاه برجایی در
پشت سر داریم و نه چشمه ی جوشانی در بیابانهای بی کرانه .

یشخگا

نه سایه ی درختی ؟

شاگیخ

شاید . گمان می کنم راهی برای بازگشت نباشد .

یشا گخ

من اگر می توانستم ، باز می گشتم . اگر می توانستم ...

یشخگا

[به يشا گځ . با دلسوزي .] آه از اين چرخ سد رنگ که به جاي روزي روشن ، به توشامي تيره داد .

شاگيخ

داستاني سخت پر درد و المبار داري که آتش در دل مي زند .

يشا گځ

من ديگر بر هر الم و دردي مي خنم ؛ چه ، ايمان دارم که آن محتوم جاودانه را هيچ نمي توان کرد .

خشيگا

آه از اين سرماي جانسوز .

يشخگا

او گفت : " بوي شراب مي زند ، لخلخه در دهان مکن " .

خشيگا

قدرت بي چون من کجاست ؟ [با بغض فرياد مي زند .] اي گرداننده ي اين چرخ بلند !

يشخگا
شاگيخ
يشاگځ

- [با هم .] هيس !

خشيگا

[در خود .] مي توانستم درختي را با دستي از ريشه بکنم ، مي توانستم پلي باشم در ميان دو دره تا گذرگان بگذرند ، مي توانستم کوهي را بر سر شهري بي حفاظ ، پناه قرار دهم تا از گزند توفان و باد در امان باشد ، ليکن ، افسوس ، افسوس ، افسوس ! اکنون درد پايی به در يوزگی ام کشانده . خار مغيلان آن چنان در ميان انگشتانم نشسته است که ريشه ي نباتی در خاک . توفان دما دم خار و خاشاک بر سر م ريخته است و آذرخش و تندر ، چون طاعونی ناگزير ، پيوسته باران بلا بر سرم باريده اند . چرخ به زبونی ام کشانده و جهان ؛ روی از من گردانده است . [فرياد می زند .] هان ! دروازه ها را بگشايد ! [پيش می دود . هراسيمه .] دروازه ها را بگشايد . [به دور دست نگاه می کند . آرام . غمين .] های ! مرد جوان ! پيش آي و گوش دار ! به سردارت بگو ، به اميرت ، به پادشاهت ، به سلطانت بگو که من اکنون دروازه را بر روی شما می گشایم . بگو که هم اکنون شهر من او را پذيره می شود . بگو که سپهسالار دشمن دل آن ندارد که زنان بيوه و پيرمردان ناتوان و کودکان يتيم و جوانان پژمرده ي خطه اش بيش اراين در جنگل بی آرم طاعون و گرسنگی ببيند . بگو که سپهسالار دشمن . تکیه بر آن

سوگندی که خورده یی می کند و دروازه را بر رویت می گشاید . به درون
 آی و فرود آی ! بگذار که این کرکس مشئوم از میانه ی ما بر خیزد . بگذار
 که آن کبوتر خونین دل را به بستری نرم بنشانیم و به زیتونی نوازشش
 کنیم . مردان و زنان و کودکانم سپاهت را با هلهله های شاد پذیره
 خواهند گشت . بگو که من - سپهسالار این شهر - ، بی رخصت
 شهریارم دروازه بر تو می گشایم تا در آیی . تا ستیز از میان بر خیزد و
 لبخند بنشیند . مرا دیگر تاب این نیست که در هر گامی و در هر
 لحظه یی فریاد های آخرین و نفرینهای بیماران و نگاه های ملتسمانه ی
 کودکان را پیش رو داشته باشم . دروازه را بگشایید ! دروازه را بگشایید ،
 هرچند که شهریارم آگاه نباشد . [آرام . پردرد .] بگو که چنین گفت
 سپهسالار دشمن . چنین گفت .

یشاگخ

چه غروب پر دردی!

یشخگا

چه روز توان فرسایى !

شاگیخ

چه شب تارى !

خشیگا

چه پایان وحشت انگیزی !

- چه فریب زشت و غم انگیزی .

یشخگا
 شاگیخ
 یشاگخ

خشیگا

چه فریب زشت و غم انگیزی . از دروازه ی باز به درون آمدند . " آمدند و
 کشتند و سوختند و بردند و رفتند . " اما که گمان می برد . که گمان می
 برد .

- چه فریب زشت و غم انگیزی.

یشخگا
 شاگیخ
 یشاگخ
 خشیگا

خشیکا

این کدام جلاد خون آشامی است که مرا به ادامه ی راه می خاند؟

یشخگا

خنجر من کجاست ؟

شاگیخ

[روبر می گرداند .] ای تو !

یشاکخ

من مادرم را دوست می داشتم .

خشیکا

این کدام خونخاری است که نفس را در سینه ی من به آمد و شد وا می دارد ؟ چرا خنجری ، تیغی ، شمشیری یا زهری در کف من نیست ؟ آه ، ای درد مدام ! ای شکنجه ی بی انقطاع !
[همه ، در همان حالی که هستند ، بی حرکت می مانند .
پرسنده وارد می شود .]

پرسنده

مصلحت جمیع مردمان را کدام تشخیص درست تر است ؟ خوب می دانم که خانمها و آقایان گرمای را دیده ی بصیرتی است که به پشتوانه ی آن می توانند در هر کردار و رفتاری تأمل کنند و هر اندیشه یی را بمحک تجربه ی خویش بیازمایند . آری ، چنین است ! قاضی مهربان بی خطای عادل درست اندیشه ی ما ، با دلی سراسر اندوه و جانی سراسر تعب ، قصه ی اندوهزای این مرد را شنید . آه که قاضی توانای ما در آغوش چه دردی خفته بود . در تمام زمانی که این مرد ، چنین پر هیاهوی و پر خشم ، چنین نفرت رده و غمین ، قصه ی سراسر محن خویش را باز می گفت ، او ، قاضی مهربان ما ، سر در جیب اندوه فرو برده بود و هیچ آوایی را به گوش نمی گرفت . ردای داوری را از دوش فرو انداخته بود و به آستین ، اشکی را که به رود ی مدام رونده می مانست ، از چشمان می سترد . آری قاضی ما چنین است ! اما ، اما دمی درنگ کنید تا بدانم این دوست ما چه می گوید [مکث گوش می دهد .] آه ... آری ! فرامین شهر یار را چه گوشی می تواند نشنود ؟ کدام خیره سري است که اشارتی از شهر یار خود را به جان پذیره نگردد ؟ و ، [مکث .] کدام کس است که بی چشم تر زنان و مردان و کودکانی را ببیند که چنگ در توده های زباله کرده اند به هوای تکه ی نان خشکی و موش مرده یی؟ آه ، آه ، آه ! قاضی ما ، مهربان و توانا و داناست . [خارج می شود .]

یشخگا

پیش از آن که خنجر در سینه اش بنشانم ، برایم نوشته بود : ترا من دوست می دارم و از این دوست داشتن گریزی و گزیری نیست ، چرا که تو ، به من ، دوست داشتن را آموختی .

شاکیخ

چطور می توانستم تحمل کنم که از بذر هوس های من ، نباتی بروید که شاید موربانه ی سد بدی در جایش بنشند ؟ چطور می توانستم بپذیرم که بنای بنایی باشم که شاید بر آن ، توفانی و زلزله یی و گرد بادی سهمگین مقرر شده باشد ؟

یشاگخ

مادرم گفت : پس لبخند معصوم و نگاه بی آلاشت را چه خواهی کرد ؟ گفتم : بیم نداشته باش مادر جان . لبخند و نگاهم را در حریر زیبایی می پیچم و به یادگار نگه می دارم .

خشیگا

[پر خشم .] دستهای کوچک وضعیف را می دیدم که در میان توده های زباله به جست و جوی پاره ی نانی و موش مرده یی بودند . پیر زنان را می دیدم که موی از سر کنده و پیرهن چاک ، در گذرها ، بر کنار هیكل های هستی از دست داده ی پسرانشان نشسته بودند و به نگاهی مات ، می نگریستندشان .
[سکوت مطلق .]

سدای گاخشی

[به فریاد .] این جا کسی نیست ؟ آن جا کسی نیست ؟! چه مکان مه آلودی است ! دور شوید ! کور شوید ! ارباب من می آید ! خدای من می آید !

یشخگا

این کیست که می آید ؟

شاکیخ

گوش کنید !

سدای گاخشی

دور شوید ! کور شوید ! اکنون خدای من است ، خدای ماست که می آید !

یشاگخ

کدام خدایی است که بتواند بر درد من چاره یی بیندیشد ؟

خشیگا

آه ، خدایي در راه است . آیا از او امید کمکی هست ؟

یشخگا

میلي به گریستن هم ندارم .

شاگیخ

بینید!

[شیخاگ و گاخشی وارد می شوند گاخشی، یکی دو قدم از شیخاگ فاصله دارد و همیشه این فاصله را حفظ می کند. می ایستد . شیخاگ به اطرافش نگاه می کند ، دستی به شکمش می کشد و سرش را تکان می دهد .]

یشخگا

اوه ، شما واقعن خدایید ؟

شیخاگ

بودم .

گاخشی

هستند.

شاگیخ

می توان گمان برد که پاداش سرگردانی هایمان را یافته بیم ؟

یشاگخ

[به شیخاگ.] مارا کمک می کنید ؟

گاخشی

خدای من خسته است .

خشیگا

چقدر به همچو شمایی احتیاج داشتیم.

شیخاگ

راحت باشید ، راحت باشید . [به اطرافش نگاه مي کند.] چه جاي
غريبي . اين جا کجاست ؟

شاگيخ

يك گذرگاه.

شيخاگ

من چقدر خسته ام . چشمانم پر از نقطه هاي تاريكند و دستها و پاهایم
چون وزنه هايي از پولاد ، بر بدنم آويخته اند . گرسنه و تشنه ام .

گاخشي

گرسنه و تشنه ييم . زمان درازي است كه لقمه ي ناني و قاووت
ساده يي نخورده و جرعه ي آبي ننوشيده ييم .

شيخاگ

[به يشخگا و يشاگخ .] درود بر شما ، با نوان گرامي ! [به شاگيخ
وخشيگا .] ودود بر شما ، آقایان ! مي بينم كه بر چهره ي شما نيز غبار
راه و تكدر گذر رنج افزاي زمان نشسته است . بگو ييد! اگر مي دانيد .
بگو ييد كه از كجا مي توانيم لقمه يي نان و جرعه يي آب فرا چنگ
بياوريم ؟ مي دانم كه از محنت پيمودن اين راه پر فراز و نشيب آگاهيد .
حال ، بر اين محنت ، گرسنگي را نيز بيفزاييد . گرسنگي مدام را .

گاخشي

آري ، سروران ! لقمه يي نان و جرعه يي آب .

شيخاگ

[غمين . پر درد . در خود .] تو مي روي و دري را دق الباب مي كني .
پاسخي نمي آيد . مي ايستي ، لبخند مي زني و دگر باره دق الباب مي
كني . به خدمتكار مي گويي : صبر كن ! صبر كن ! آنها در اندرون اند و
سدا را نمي شنوني . و لبخند مي زني و دق الباب مي كني . كمي
بعد ، در گشوده مي شود و زني خيره در تو مي نگرد . رنگ شك و نفرت
ديدگانش را آلوده است . تو مي گويي : آه ، كدبانوي خانه شما ييد؟ درود
بر شما ! ما غريبيم . از دياري دور مي رسيم. راهي نا هموار را ، از ميان
غارهاي آكنده ي ظلمت و آ بشارهاي تلايين نور، سراسر پيموده ييم .
اكنون خسته و از پاي افتاده ييم . به جرعه يي آب و لقمه يي نان مارا
ضيافت دهيد . زن ، بي پاسخ و حرفي ، همچنان در تو مي نگرد و آن گاه
كه يأس دست به سويت تكان مي دهد ، مي گويد : شما كه هستيد و
از كجا مي آييد ؟ با شتاب مي گويي : آه ، اي بانوي عزيز ! از احوال ما
مپرسيد كه سخت دل شكنده است . من از ايزدان بودم .

گاخشي

او از ایزدان است .

شیخاک

چون نیک در انسان نگرستم و به زاري اقبال او پي بردم ، بر آن شدم که از سریرخویش فرود آیم و به چاره جویی درد هایش پردازم . باخود گفتم سزا نیست که من این گونه براریکه ی فاخر خیش بیارم و انسان خاکی ، چنین بد سرشت و بد فرجام روزان و شبانش را به سرایی و سرایی بگذرانم . شاید که بتوانم اگر نه برتمام درد هایش ، بد چند دردی از آنها شفایی آجل ببرم . آری ، بانوی عزیز ! از این رو بود که از سریر خویش فرود آمدم . زن به تو می گوید : پس تو خدایی . می گویی: آری ! می گوید : احمق خودت هستی . خدا که گرسنه و تشنه اش نمی شود . تازه اگر هم به فرض محال تشنگی و گرسنگی بر او عارض شود ، می تواند باتوان بی همال خدایش ، آن را چاره کند . تو می گویی : اما ، بانوی عزیز – ولی او ، در همان حالی که نیش خندی ظفر آلود بر لبان دارد ، در را به هم می کوبد و می رود .

گاخشی

ازاین روست که خدای من در تمنای آبی و نانی است ، چه انسان همواره در این گمان است که هیچ ایزدی از سریر خدایش فرود نخواهد آمد و در میان انسان نخواهد خفت .

یشخا

این حقیقت است ؟

شاگیخ

خدایی در میان انسانها؟

یشاکخ

به جست وجوی آبی و نانی ؟

خشیگا

یزدانی بی توان و نیرو ؟

شیخاک

یزدانی بی توان و نیرو. راستی می توان نشست ؟ آرزو دارم که دمی بنشینم و نفسی به آسودگی بکشم .

گاخشی

آری ، خستگی بد چیزی است .

یشخگا

بنشینید .

شاگیخ

بنشینید و بیاسایید .

یشاگخ

شاید که بتوانیم همدیگر را یاری کنیم .

خشیگا

فرجام ما چه خواهد بود ؟

[سکوت . همه بی حرکت برجاء ، می مانند و پرسنده وارد می شود .]

پرسنده

آیا هر خدای پایایی می تواند به هوسایی از سریر حکمروایی خیش فرود آید و با خاکیان نا پایدار بزید ؟ آیا هر خدایی می تواند از حلقه ی شکوهمند خدایان بگذرد و تنها ، سرخود گیرد ؟ آیا خدایی که از خدایان می گسلد به عزم آن که با آدمیان به پیوندد ، بر این یقین ، نادرست نیست ؟ آیا این یقین ، جز حبایی بر آب و سرابی در بیابان است ؟ [مکث.]

آیا شریفتر آن نیست که ایزدان چشم از احوال آدمیان بر گیرند و تنها به کار خیش پردازند ؟ [مکث.] چنین گفت قاضی مهربان عادل بی خطای درست اندیشه ی ما . [خارج می شود .]

یشخگا

من چه می توانستم بکنم ؟ در آن سیاه چال . در آن جاده انتخاب ، با آن خنجر برنده .

شیخاگ

" ای اثیرمینوی و نسیم سبک بال ؛ رود ها و لیخند بیشمار امواج دریا ؛ زمین ، ای مادر همگان ، خورشید جهانگرد جهان بین ، شما را فرا می خانم تا بدانید ایزدی اسیر ایزدان ، چه رنجی می کشد. "

شاگیخ

این چه شقاوتی است که انسان را در بند گذر نابردنی زمان می کند. لحظه یی را تحمل می کنیم به امید لحظه یی دیگر ، ساعتی را به امید ساعتی دیگر و روزی را به امید روزی دیگر. با خود می گوئیم : شاید در این لحظه ، در این ساعت ، در این روز و این سال ، چیزی باشد سوای

گذشته . اما هيچ وقت هيچ چيز تازه يي نيست . اين چه شقاوتي است
که سراب تلخ اميد را پيش روي ما مي گذارد ؟ چگونه مي توان خود را در
گرداب پيچنده و در خود مرنده ي خوشبختي هاي کوچک پررنگ رها کرد ،
در حالي که آن جادوي بزرگ ، دم به دم نزديکتر مي شود .

خشيگا

[با بغض.] اي همه ي غمهاي عالم ! اي همه ي رنجهاي توان فرسا !
اي تمامي شوکت سیه روزي ! اي زندگان ناچار !

يشاگخ

گفتم : مادر ! من روسپي خاهم شد . مي دانم . گفت : ترا دوست دارم ،
دخترم ! گفتم : مادر ! من روسپي خاهم شد . مي دانم . گفت : تو بکر
خاهي ماند . هيچ دستي ترا لمس نخواهد کرد . ليخند و رنگ سرخ گونه
هايت . گفتم : اما پشيمان نيستم ، مادر . آه آري . مگر کدام رنگ
مخصوصي براي روسپيان هست ؟ به چه صورت کسي را مي توان
روسپي خواند و کسي را نمي توان ؟ [به يشخگا .] تو سبزي ؟ سرخي
؟ سياهي ؟

يشخگا

[به يشاگخ .] من يا تو ؟ يا هر دومان ؟

گاخشي

خدای من ، خدای ما چيزي مي گوید.

شيشاگ

خانم ها و آقایان ! هر چند که من ازسرير خدایي خيش فرود آمده ام اما
شک نکنيد که هنوز لمعه يي از آن نيروي ايزدي در نهاد من برجاي است
؛ همچون ظرفي که لب لب آب باشد و سپس از آن خالي گردد . از اين رو
به شما مي گويم که زني به اين جا خواهد آمد . زني که او نيز چون ما
گذرنده است . [به يشخگا .] مي دانم که تو ، اي زن پيوسته در اين
اندیشه يي که دستانت را به کدام آب مطهري بشويي . [به شاگيخ .]
مي دانم که تو ، اي مرد ، انديشناک برائت خيشي واز آن مي ترسي که
مبادا در تو گناهي باشد که به سد هزار توبه از جانت دور نشود .
[به يشاگخ .] تو از جبري که ناگزير از انتخاب کرده گله مندي و
[به خشيگا .] تو نيز تير پر درد چرخ را بر تن مي کشي . [مکث .]
نفس بلندي مي کشد . [خوب ، اما چه حاصل ! زاین حرفها . بيابيد کاري
بکنيم .] از ديگران دور مي شود و روبرو مي گرداند . پر درد . [" هر گز
نمي پنداشتم که در غم آدميان بودن ، سرچشمه ي چنين اندوهي
باشد . "]

[همه ، بي حرکت برجاي مي مانند . از دور دست .
سدای ني غم آلودی شنیده مي شود . چند لحظه .
سپس ، در همان حالي که سدای ني ادامه مي يابد
همه ، به نرمي به دور درخت حلقه مي زنند . کتاب خود

به خود ورق مي خورد . درختان تكان مي خورند و خم
 وراست مي شوند . برگهاي كف صحنه تغيير جا
 مي دهند و صحنه كم كم تا ريك و بي فاصله ، كم كم
 روشن مي شود . هر كسي به درختي تكيه كرده است
 با حركات يك نواخت و هماهنگ ، خود را تكان مي دهند
 بنظر مي آيد كه با ريسماني پنهان ازچشم ، به درختها
 بسته شده اند و مي كوشند كه خود را از آن برهانند .
 خود را پيش مي كشانند و پس مي روند . دور درختها
 مي گردند و به هرسو چشم مي دوزند و دست بلند
 مي كنند و بي حركت مي مانند و صحنه كم كم تاريك
 مي شود . سداي ني رسا تر شنیده مي شود . سداي
 ني قطع و صحنه روشن مي شود . همه . در هم و بر هم
 ايستاده اند و يھاگش در گوشه ي راست است . [

يھاگش

كجاست آن " بغل الجسور كه در حيق الجسور بچرد و از سمسرم مقشور
 بخورد و در خانه ي ابي منصور بخسبد . " ؟

شاكيخ

آه ، اين همان زني است كه خدای پيشين گفت .

يشخا

چه خاهش گرمي در سينه دارد .

يشگخ

چه تشنه . گويي سالها ست كه جرعه ي آبي ننوشيده است .

خشيگا

نيكوتر آن است كه از همه چيز بگذريم و مرید را به مراد برسانيم ؛ نيكوتر
 آن است .

گاخيي

گوش كنيد! گوش كنيد كه خدای من ميل سخن گفتن كرده است .

شيھاگ

[مكث] هومر !

گاخيي

آري ، آري !

شیخاگ

هوم!

یخاگش

آه ، این جا چه پر است . اگر این میان کسی را ... آیا امید کمکی هست ؟ نیست ؟ [به سوي یشخگا مي رود] اگر او در کنار بستر شما زانو زده باشد و درسینه ي شما این بجوشد که او را به درون بخانید و نتوانید .. [دور مي شود .]

شاگیخ

[مفتون . خیره به سراپاي یخاگش .] چه زیبا !

خشیگا

[مفتون . خیره به سراپاي یخاگش .] از زیبایی ، شکوه لشگری به پیکار آماده را در غروبي پر ابهت برسینه ي دشتي فراخ –

گاخشي

[حرف خشیگا را مي برد .] گوش کنید !

شیخاگ

هوم! [با تظاهر به بي اعتنايي .] از لطافت به برگ گل مي ماند .

[یشخگا و یشاگخ دور مي شوند و شاگیخ و خشیگا و شیخاگ حلقه مانندي به دور یخاگش درست مي کنند گاخشي ، با کمی فاصله به دنبال شیخاگ است .]

شاگیخ

آن قدر شکننده و رویایی است که هیچ گاه نمی تواند مایه ي خوشبختي هاي كوچك پر رنگ باشد . آه ، مي توان تپانچه را به دور انداخت .

خشیگا

باید او را ، عریان ، در بستري خاباند و نگاهش کرد . تنها نگاه کرد این نیروي بي پایان را .

گاخشي

اکنون خدای من ، خدای ماست که _

شیخاگ

[حرف گاخشي را مي برد . هوم !

يخاگش

[غمگين . پر تمنا .] مرا از اثير دور كنيد خواهش مي كنم . آه ، در روزگار ماده شما به ماوراي چه چيزي مي انديشيد؟ [رو بر مي گرداند . در خود.] به بستر من در آ . من - تو نمي داني - كه آرزوي ترا دارم . برخيز و پيش آي تا جامه ات راز تو دور كنم . اين گرماي سوزنده يي راکه در من است به خود بگير و بگذار كه شبنم برچهره بنشانم . مرا با سنگيني فزاينده ات خرد كن و تيم را به من باز ده . بيمارم كن . شلاقت را كجا گذاشته يي ؟ پوست من در آرزوي ضربه هائيت مي سوزد . [روبر مي گرداند .] مرا از اثير دور كنيد .

خشيگا

[به يخاگش .] شما هيچ لانه ي خرگوشها را ديده ييد ؟

يخاگش

لانه ي خرگوشها ؟ [فرياد مي زند .] اي نسيم جانبخش شط العرب ، بامن از باب ابو رياح بگو !

خشيگا

[به ته صحنه اشاره مي كند .] آن جاست ، پشت آن درختان .

شيخاگ

[به يخاگش] شما هيچ تخم مار ديده ييد ؟

شاگيخ

تبه ! تبه !

گاخشي

[آهسته . با لبخند . به شاگيخ .] ژاندارمها .

[با هم . به گاخشي .] حق با شماست . [مكث . به هم نگاه مي كنند . با هم . پراسوس .] نه . حيف است . افسوس . افسوس . افسوس .
[يشخگا ويشاگش پيش مي آيند . همه بي حرکت مي مانند و پرسنده وارد مي شود .]

شاگيخ
خشيگا
شيخگ

خانمها و آقايمان گرامي ! مي بينيد كه زمانه ي چرندي است . هيچ كس اتفاقات و پديده ها را با منطق علمي نو نمي سنجد . همه مي خاهند

همین طور دیمی به مراد دل خود برسند . خب ، بله دیگر . امسال این طور است . حالا مثلن شما حسابش را بکنید . این خانم محترم می توانست برود به يك بقالي و بگوید : آه ، آقا ! آقای عزیز ! من يك مثقال بغل الجسور می خاهم و به بینید چه کار ساده و درستی است . اما ایشان می آید این جا و درد دلش دا .. [مکث می کند . پر افسوس .] ولی هیئات که کار این دنیا دیگر درست شدنی نیست ، هیئات . [مکث . ناگهانی . به خودش اشاره می کند .] من خودم همین چند روز پیش احتیاج به سمسرم مقشور داشتم . رفتم به دراگ ستور دم کوچه مان و گفتم : خانم ، لطفن یک کیلو سمسرم مقشور به من بدهید . آخر راه منطقی اش این است . وگرنه از گریه و ناله چه حاصل ؟ به هرحال ، غرض از تصدیع ، خانمها و آقایان گرامی ! ، این بود که هشدار تان بدهم که زمانه ی چرندی است . البته من هیچ ترسی از این ندارم که یک روز صبح که از خاب بیدار می شوم ، به بینم که رنگم سبز شده و پیشانیم ورم کرده ، ولی هیچ حکایت آن مرد را شنیده یید که در پاسخ سووالی ، گفت : " امروز بینی و فردا و پس فردا . " ؟ [یک حرکت کوچک ، اما مشخص و هماهنگ در همه ی آدمها به جز پرسنده . مکث .] نعمت کدام و بی نعمتی کدام است ؟ [مکث .] روزگارتان خوش . [خارج می شود .]

[همه بی سدا ونرم ، به دور کنده ی درخت حلقه می زنند . چند لحظه . سپس از درخت دور می شوند و پشت به همدیگر ، نیمدایره تشکیل می دهند که قسمت بازش رو به سالن است . کتاب به آرامی ورق می خورد . سکوت . خشیکا ، می آید وسط نیمدایره و پشت درخت ، می - ایستد . کتاب از ورق خوردن باز می ماند . سکوت .]

گاشی

[پر طمانینه و پدرا نه . به آوای مرد روحانی که بر بالین محکوم به اعدامی ، دعایی می خاند .] " باطل اباطیل * همه چیز باطل است * انسان را از تمامی مشقتش که زیر آسمان می کشد چه منفعت است / همه چیز ها پراز خستگی است که انسان آنرا بیان نتواند کرد * چشم از دیدن سیر نمی شود و گوش از شنیدن مملو نمی گردد * آنچه بوده است همان است که خواهد بود و آنچه شده است همان است که خواهد شد * وزیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست * باطل اباطیل * همه چیز باطل است / و من مردگانی را که قبل از آن مرده بودند بیشتر از زندگانی که تا به حال زنده اند آفرین گفتم * و کسی را که تا به حال به وجود نیامده است از هر دوی ایشان بهتر دانستم چون که عمل بد را که زیر آفتاب کرده میشود ندیده است / باطل اباطیل * همه چیز باطل است / و انسان بریهایم برتری ندارد چون که همه باطل هستند / و تمامی کار هایی که زیر آسمان کرده می شود - بطالت و در پی باد زحمت کشیدن است . باطل اباطیل * همه چیز باطل است / برای هر چیز زمانی است و هر مطلبی را زیر آسمان وقتی است * وقتی برای ولادت و وقتی موت / باطل اباطیل * همه چیز باطل است * "

یشخا

توجه پاسخی برنگاه دخترکانی داری که گرمای نفسهای ملتهب از شهوت را بر چهره ی خود پذیرفتند و درد را بر تمام جان ؟

[خشیکا ، خنجری ازمیان کتاب بر می دارد .]

شاکیخ

تو چه پاسخی بر نگاه مردانی داری که بی گناهی و دفاعی شمشیر بر
فرق خود نشانند ؟
[خشیکا، خنجر را بلند می کند .]

یشاگخ

تو چه پاسخی بر نگاه کسانی داری که گشودن زنجیری گران بود
بردست و پایشان ؟

شیخاگ

آه ، من دیدم . تو چه پاسخی داری ؟ من دیدم . کشت زارهای ویران و
سوخته . خانه های در هم کوفته . دخترانی که بسترشان به خون آلوده
بود و پسرانی که سر بلند نمی کردند که به آسمان بنگرند . تو چه
پاسخی داری ؟

یخاگش

تو چه پاسخی بر نگاه زنانی داری که دیگر هیچ گاه گرمای تپنده ی بدن
شویشان را بر خود نخواستند یافت ؟

یشخگا
شاکیخ
یشاگخ
شیخاگ
گاخشی
یخاگش

- تو چه پاسخی داری ؟

خشیکا

تو چه پاسخی داری ، ای چرخ ! ای گردنده ی مدام ! ای فریب دمام !
ای نفس تباهی و سیاهی ! ای همه پستی ! آه ، مگر جوهر زندگانی
من چه تیرگی ثابتی بود ؟ کدام کلک تیره پردازی فروغ شاید موجود
هستی مرا به ظلمت پایدار بدل کرد ؟ کجاست این زاینده ی وجود ، این
مادر بدی که به خود بخانمش و سبب این همه کژی را بپرسم ؟
کجاست ؟ آه ... آه...شب می رسد و روشنایی کاذب غروب ، از دیده
پنهان می شود . آه ، شب ، چه شب درازی . [خنجر را در سینه فرو
می کند و به آرامی کنار کتاب . زانو می زند . نور ، از خشیکا و کنده ی
درخت ، می رود . دیگران در همان حالی که ایستاده اند ، رو بر می
گردانند.]

یشخگا

داوری چه سخت است . خنجر من کجاست ؟

شاگیخ

می شنوید ؟ هان ! این سداى زنجیرهای من است که سوار بر امواج باد، از شهر ها به شهر ها می رود . می دانید که من تیرئه شده ام ؟ [رو می گرداند] داوری چه سخت است . [با بغض] ای تو ! چگونه می توانی از کسی بخواهی که به قضاوت بنشیند ؟

یشاگخ

گفت : نه ! گفتم : آری ! گفت : او ترا زجر خواهد داد . رنج خواهد داد . گفتم : نه ، مادر ! او از کودکی دل درمن داشت . می دانم . مرا مهربان به خود خواهد پذیرفت . گفت : دختر بیچاره ی من ! اوتمام این سالها را انتظار کشید تا این قضاى ناگزیر به سر وقت ما بیاید . انتظار کشید تا دستی خاکستر غم بر سرو روی ما بپاشد و او مترسک مهربانی شود . مادست به سوبش دراز کنیم و او بگوید : آری ! گفتم : مادر ! تو بیماری . برادران و خاهرانم گرسنه اند . گفت : شرافت . گفتم : آری ؛ به باد می سپارمش . [مکث . در خود .] آه ، پس می توان به قضاوت نشست ؟ می توان دیگران را مورد قضاوت قرار داد ؟ قضاوت . قساوت .

گاخشی

به گوش باشید و به هوش باشید ! اکنون ، خدای من است ، خدای ماست که با ماسخن می گوید . به گوش باشید که هر مثقال از سخنان نغز و حکیمانه اش به سد هزار سکه ی تلا می ارزد .

شیخاگ

هوم! هوم !

گاخشی

به راستی که همین است و جز این نیست .

شیخاگ

"از واقعه یی ترا خبر خاهم کرد ."

گاخشی

" وانرا به دو حرف مختصر خاهم کرد ."

شیخاگ

[به دیگران .] تأمل کنید ! تأمل کنید ! [به اطراف نگاه می کند .] بو می کشد [می بینید ؟ می شنوید ؟ نه ، نمی بینید و نمی شنوید . آه ، حادثه یی در شرف وقوع است . کسی دارد به این جا می آید . قضاوت

قساوت . تأمل کنید ! تأمل کنید ! این جا قضاوت خواهد شد ؛ شاید .
شاید . من بویش را می شنوم.
[شیخاگ به سوی دیگران می رود وهمه باهم ، نرم نرمک ، و
منتظر، به سمت چپ صحنه می روند . پرسنده به آرامی از سمت
راست وارد می شود ورو به روی دیگران می ایستد . نور صحنه ،
بدل به یک نور آبی بسیار کم رنگ می شود که آدمها ، در آن ،
همچون اشباحی با سایه هایی هستند . نور کنده ی درخت و
کتاب را هم می گیرد .خشیگا نیست . پرسنده ، در مسیر یک
دایره شروع به قدم زدن می کند و دیگران ، به صورت یک توده ی
رونده ، به دنبال او شروع به حرکت می کنند.]

یشخگا

" این کیست این ؟"

شاگیخ

[بی فاصله .] " این کیست این ؟"

شیخاگ

" این یوسف ثانی است این ؟"

یشاگخ

" خضراست والیاس این مگر ؟"

شیخاگ

" یا آب حیوانی است این ؟"
[سکوت وادامه حرکت .]

یشخگا

[پر شگفتی.] چه نور غریبی از چشمانش می تابد . درست مثل
درخشش تیغه ی یک خنجر در آذرخش .

شاگیخ

[پرشگفتی.] نفس کشیدنش را بگویند ؛ گویی ازدهایی است که بر
جانداري ناتوان خشم گرفته است.

یشاگخ

[پر شگفتی .] هیکلش چه تنومند است ؛ به دیوی از افسانه ها می
ماند.

گاخشی

[پر شگفتی .] بازوانش را ببینید ! از ستبری هر کدام به تنه ی درختی _
[حرف خود را می برد .] هیس !

شیخاک

به نظرم آشنا می آید . شاید آن بالا دیده باشمش .

یخاگش

[پر شگفتی .] آه ، چه بدن نیرومندی . در اسطوره هم چنین زیبایی
یافت نمی شود .

یشخگا

ای آمده ! به من بگو که چه کردم . به من بگو که کارم روا بود. بگو که به
حق خنجرم را در سینه ی او نشاندم . مگر نه این که مردمان اسیر
اتفاقاتند ؟ مگر نه این که سخن از مهر و وفا و صفا ، جز جفایی دمامد
چیزی نیست ؟ مگر نه این که وقتی همه چیز به قصدی گرد هم آیند ،
گریزی نیست ؟ پس بمن بگو که کارم همه درستی بود . بگو که هر کس
دیگری هم بجای من بود ، لبخند را به لبخند و آغوش گشاده را به آغوش
گشاده پاسخ می گفت . بگو که اگر بار پیشینم هم در سحر گاهی - یا
شامی - لبخندی و دستی را می دید ک به سوی او می آمد ، او هم به
سوی آن می رفت . من آسوده ام . من آسوده ام ؟

شاگیخ

ناگزیر از خدایانی . انسان که نیستی . در انسان چنین هیبتی که در تو
هست ، نیست . می دانی که من تبرئه شده ام . می دانی که خامه ی
پاک قاضی ، بر پی گناهی من رفت . می دانی که من نمی توانستم
تحمل کنم که نبات هو سهای هر ساعته ی من - ما - ، میوه یی - میوه
هایی - بدهد که زمانی بعد ، هزار هزار غاشیه هولناک برتردی وجودش
به پیچند و هزار هزار درد ، لحظه به لحظه ، از هستی بیزارش کنند . من
آفتاب زرد نمی خاستم . من خوشبختی پر رنگ زود پا نمی خاستم . من
تب تند پر تعرق - [ناگهان در خود می رود . خمیده . برجای می ماند و
از دیگران که می گذرند ، فاصله می گیرد . پرغیظ.] ای تو ! این رنج دراز
پاد افراه کدام گناه کبیر است ؟ [مکث . در خود . بخود می آید . می دود
و به دیگران می رسد .]

یشخگا

خنجر من کجاست؟ رنگ دستهایم.

شاگیخ

ای تو !

یشاگخ

شنیدم که گفتند تو خدایی . هستی ؟ من روسپی نیستم ، اما خوشحالم چون مادرم اکنون پرنشاط و سبک حال است . برادرانم مورد احترامند و مردمان در راهشان سرفروذ می آورند . خاهرانم - من روسپی نیستم .

یشخگا

دستها ي من سپیدند .

شاکیخ

به من میهنی لطف کن.

یشاگخ

شنیدم که قاضی بر احوال من گریست . من که روسپی نیستم .

گاخشی

ساکت ! ساکت !

شیخاگ

گفتم که نحیف وضعیفند و توانایی در افتادن با تقدیر و با ایزدان را ندارند . گفتم که برخیزم و فرود آیم و دست پیش نیامده شان را بگیرم . بر خاستم و پیش آمدم ، اما دستشان را پس کشیدند . ما را از خیش راندند و گفتند : ما مضحکه نیستیم . چه خدایی است که محتاج به آبی ونانی باشد ؟ چه خدایی است که از مقر پر فر و شکوه ایزدان به دور باشد ؟ گفتم : من هم آن جا بودم . اما به سوي شما آمدم تا در کنارتان در برابر تقدیر بایستم . آمدم چون - گفتند : برو ! برو !

یشخگا

[از دیگران جدا می شود و به جلو صحنه می آید . دستهایش را که با رنگ سرخ تندی پوشانده شده . بلند می کند و به تماشاگران نشان می دهد .] نگاه کنید . دست من سرخ نیست . [مکث . برای چند لحظه لیخند زنان به تماشاگران نگاه می کند و سپس دو باره ، تند ، به دیگران ملحق می شود .]

شاکیخ

که آن میهن در شعله های جنگی خانه به خانه بسوزد .

یشاگخ

من به باد چیزی سپرده ام . بگوئید بدانم باد . امانت سپرده شده را پس می دهد ؟

گاخشی

گوش کنید !

شیخاگ

می شناسمت .

یخاگش

در این جا بویی تازه می شنوم . گمانم که شما ، با جیبی پر از یاری ، به این جا آمده یید . پس امید به شما باید بست . مرا از اثیر برهانید . یک نیمه ی جسمانی ، به من بدهید که مرا کامل کند . [مکث.] آه ، ازخاب که بر می خیزید ، نخستین نگاهتان بر جهره ی خاب آلود و پریشان معشوق است . او را در آغوش می گیرید و می بوسید و به ربوخه ی دوش می اندیشید و لبخند می زنید . واو که خمار خاب و شراب است ، به سدایی بوسه تان را پاسخ می گوید . شبانگاه که در بستر او می خزید ، با نفسی پر از التهاب و دستي گرم و چشمی منتظر و بدنی عریان و در خود پیچنده ، اشتیاق شما را پاسخ می گوید . وه که چه وصال زیبایی . [از دیگران دور می شود . می آید جلو صحنه] مرا از اثیر دور کنید . خاهش می کنم . [در خود .] به بستر من در آ . برخیز و پیش آی تا جامه ات را از تو دور کنم . از پایین بستر تا درون آن ، یک قدم بیش ، راه نیست . یک قدم بسپار . یک قدم بسپار .

یشخا

اگر بنا برآن باشد که نرم نرمك از بستر وكنار یار برخیزی و باقلبی تپان ، از راه رسیده یی را در آغوش بگیری و در سكوت لب برلبش بگذاری ، هیچ حاصلی از در بستر ماندن نخواهی برد . چون از مقدر گریزی نیست . من ، مقدر را استقبال کردم و دستهایم را به بینید ! خنجر من کجاست ؟ مگر همراه نیاوردمش ؟

شاگیخ

سلام! سلام ! "من مردی ام زمینی ونه سرزمینی" دلم از در این جا ماندن گرفته است . باید قدمی بر دارم تا سدای زنجیرهایم برخیزد . سلام ! به من دست پر توانی بدهید که سایه ی این لاشخورها را از این جا بدرم و دور بیاندازم . باشد که ، شاید که نور خورشید از فلك چهارم ، به ما گرما به بخشد . من آرزوی آفتاب دارم . آرزوی هوای پر طراوت و - [مکث.] در خود ، آه ، مگر اینها را نداشتم ؟ [روبرمی گرداند . بلند . با غیظ] ای تو ! درد تیر ومهین در جنگم را به من لطف کن . من از تکرار بیزارم . من از تکرار بیزارم . من از تکرار بیزارم .

یشاگخ

هان ! شب تیره تر می شود و بانگ بوم از دور می رسد . این طرفها ، اگر نه خانه یی ، خرابه یی باید باشد . اکنون فصل سردی . اکنون شب پایدار . اکنون بوی جسد های متعفن میدانهای جنگ . اکنون اشک بر گونه ها . اکنون ظلمت مدام و مانده ، اکنون ادامه ی بی وقفه .

گاخشی

[آهسته.] خسته ام . [بلند .] ساکت! سکوت! [آهسته.] خسته ام.

شیخاگ

ای " مرگ رویاروی " ! ای امرداد داغ !

یخاگش

من آن پری ام که تمنای دریا دارم . دریا دریا . بستر من .
[سکون و سکوت برای چند لحظه . سپس همه در تمام صحنه پراکنده می شوند و بر جای می مانند.]

پرسنده

پستی و بی شرفی است ؛ شاید هم قوادی و دیوثی. تودر خانه نشسته یی . در گرمای ملایم زمستان ، یا نسیم خنک تاستان . در رامی کویند و خدمتکارت می گوید : خدایی است که به میان مردمان آمده . لقمه یی نان و جرعه یی آب می خواهد و غدر و مکر و پستی و دورویی ، نمی داند چیست . تومی گویی : دکتر است ؟ اگر دکتر است اول برود خودش را معالجه بکند . خدمتکارت می رود و دستی که نمی بینی اش ، ترا از جا بلند می کند و بر سندلی دیگری می نشاند . به تو میگویند : پسبی و بی شرفی است ؛ شاید هم قوادی و دیوثی . چطور جرأت کردی دشنام بدهی مردی را که " در حق کسی جنایت روا نداشته " بود ؟ زنی را که طهارت جسمش را ارزانی سلامت خاهران و برادران کرد ؟ مردی را که نفرین تقدیر چاره نا پذیر چون بختک بر سینه اش خفته بود ؟ زنی را که تنها باورش به همسانی لغات بود و جفا و وفا را از یک ریشه می پنداشت ؟ مردی را که به مصلحت جمیع مردان اندیشید و به جبر نیاندیشید ؟ زنی را که از اثر می گریخت و دمام می پرسید : نعمت کدام و بی نعمتی کدام است ؟ [مکث. قدم می زند . می ایستد .]
آه ، می بینم که می خاهی از سندلی برخیزی . اما بنشین . تو نمی توانی برخیزی . شاید هم بتوانی . ولی برخاستن ، رفتن نیست. البته شاید هم بروی . اما رفتن ، تمام شدن نیست . [به آرامی به کنار صحنه می رود .] پرسشی که از تو شد ، بی پاسخ مانده است و تو گمان می کنی که لازم نیست حتمن پاسخی در کار باشد . اما ، دوست عزیز -
[ناگهان حرفش بریده می شود . نور از او می رود و در تاریکی پنهان می گردد . سپس ، در خلال حرفهایی که از این پس خواهد آمد ، دیگران ، به آرامی ، و پشت به تماشاگران . واز هر سه سوی ، خارج می شوند .]

یشخگا

آيا هنوز تاريك است ؟ هنوز من در ظلمتم ؟ بايد برگردم به عقب ؟ بايد
پيش بروم ؟ [مکت، با گيجي به اطرافش نگاه مي کند .] اين جا کسي
نيست ؟ آه ، شب . چه شب درازي .

شاگيخ

سلام ! حالتان خوب است ؟ [مکت، باخنده .] چقدر نگاهم مي کنيد
حتمن از ديدن من ، با اين چهره ي عرق کرده و خسته ، و اين نفسهاي
شديد ، غرق در تعجب شده ييد . مي دانيد ، زنجير هاي من سنگين اند و در
ضمن ، راه درازي را دويده ام . دويده ام ؟ شما که مي آوريد ، هيچ آبي
در راه ندديد ؟ [مکت، گوش مي کند . باخنده .] آه ، واقعن شب را
ديديد ؟ [گوش مي کند .] بله . بله . آه ، شب . چه شب درازي .

يشاگخ

من از غروب دلم مي گيرد . خوبست که شما در اين جا ييد . [مکت،]
يعني ديگر برويم ؟ پس ، پس من بايد از کسي کمک بگيرم . چون جلوي
پايم را نمي بينم . [مکت، گوش مي کند .] راست مي گوييد ؟ پس براي
اين است . آه شب . چه شب درازي .

گاخي

[به فرياد .] اين جا کسي نيست ؟ آن جا کسي نيست ؟ چه مکان
مه آلوده است ! ساکت ! سکوت ! دور شويد ! کور شويد ؟

شيخاگ

من چقدر خسته ام . چشمهاي من پر از نقطه هاي تاريکند و دستهاي من چون
وزنه هايي از پولاد ، بر بدنم آويخته اند . [به سلامي پاسخ مي دهد .]
سلام ! کاري با من داشتيد ؟ [مکت .] بله متوجه ام . بايد به روبرو نگاه
کنم ، هرچند که تيره باشد ، هر چند که تيرگي باشد ، هرچند که شب
باشد . آه ، شب . چه شب درازي .

گاخي

آه ، شب . چه شب درازي

يخاگش

کجاست آن " بغل الجسور که در حيق الجسور بچرد و از سمسرم مقشور
- [جمله اش را نيمه تمام رها ميکند . مکت،] يك بستر گرم، شيشه
بي مي خاهم که اثير را در آن چون ديو تنوره کش که در بند باشد ، تا
ابد نگهدارم . ولي ، ولي گويا تو چيزي گفتي . هان ؟ آه ، شب . چه
شب درازي .

[ديگر به جز پرسنده که ديده نمي شود ، کسي در صحنه
نيست نقطه ي تاريک صحنه روشن مي شود و پرسنده . با
حالت گيج آدمي که ظلمت اطرافش ناگهان مبدل به نور شده
، به دور و برش نگاه مي کند . سپس، يك دفعه بياد مي آورد

که پیش از این مشغول سخن گفتن بوده است ؛ و ادامه
می دهد .]

پرسنده

[مکث. با حالت ادامه .] اما ، دوست عزیز . [مکث . در خود .] اما ، دوست عزیز - [مکث . می خندد .] اما دوست عزیز ، نشسته یی ، برخاسته یی ، رفته یی؟ من نمی دانم چونی و کجایی. [جدی .] ولی بدان و آگاه باش که در هر حال پرسندلی نشسته یی . [می آید جلو و با دقت به اطرافش نگاه میکند. یک خنده ی تند و سریع . آهسته . جدی .] این را ناقلان اخبار و راویان آثار و توتیان شکر شکن به من گفته اند . [به اطرافش نگاه می کند .] پس دیگران کجایند ؟ نمی بینمشان . رفتند ؟ رفتند و در ظلمت گم شدند ؟ گویا به این دبیره های سپنته هم نگاهی نکردند . [مکث.] ولی از نگاه کردنشان هم سودی نمی بود. چه تند رفته اند . دیگر حتا غبار راهشان هم برجا نمانده است.
[مکث. بلند .] اصلن شما چه می دانید من که هستم ؟ هان ؟ [منصحنه .] بگذارید یک نصیحتی به شما بکنم : هیچ وقت به هیچ کس در هیچ کجا اعتماد نکنید ؛ حتا به خودتان . [می خندد .] هیچ تا حالا شده که در خیابان کتتان را در بیاورید و پشتش را نگاه کنید ؟ نه ؟ [با لبخند .] یک بار این کار را بکنید . شنیده ام برتولت برشت ، مخفیانه ، و به دوراز چشم همه ، صلیب گچی به پشت کتش می کشیده . [دونفر از سمت چپ صحنی ، بی این که پرسنده ببیندشان ، وارد می شوند و همان جا می ایستند . این دونفر ، پس از کمی تأمل ، به آرامی به سوی پرسنده می روند و در خلال حرفهای او ، بازوهایش را می گیرند و کشان کشان از صحنه خارجش می کنند .] خب ، بله دیگر . همان طور که هویج زرد و خیار سبزااست ، مردمان هم این طورند . [مکث. دنبال حرفی برای گفتن می گردد .] راستی ، حالا که بیکاریم ، چطور است یک لطیفه برایتان بگویم ؟ [با خود .] لطیفه . لطیفه . [در فکر . مکث . ناگهانی .] هان ! یادم آمد . یادم آمد . [مکث .] اما نه ، این حکایت را قبلن آن آقا در جلد پانزدهم اسرارمگو نقل کرده که حتمن همه ی دوستان خنده اند . [مکث . می خندد و در همان حال خندیدن .] خانمها و آقایان محترم هیچ قضیه ی انگلستان در مشت را می دانند ؟ [مکث . پرناز به تماشاگران خیره می شود .] نه ، نمی گویم . خوشایند نیست . ممکن است باعث ناراحتی برخی از خانمها و آقایان بسیار مؤدب و شریفی بشود که علاقه ی وافر به رعایت ادب در کلام دارند . حالا که این طور شد ، خوبست بیست و هشت صیغه ی ماضی و مضارع فعل ادب را برای شما صرف کنم ، حداقلش این است که عربیتان خوب بشود . [بلند .] بدانید که مردم دو گروهند . نخست آنان که نان و هندوانه و پنیر می خورند . از همه ی اینها گذشته ، چطور است امشب تشریف بیاورید بنده منزل . [مکث . باشوقی کودکانه .] لوستر هارا برمی داریم ، چراغها را خاموش می کنیم و فرشها را از خانه می بریم بیرون ، و آن وقت شمعی برکف اتاق روشن می کنیم ، می نشینیم و اشکریزان ، در باره ر مسوولیت چیز می نویسیم . در ضمن کتابهای آقای سارتر را هم می توانیم بخانیم . [آهسته . موزیانه .] آخر سرهم که فرشها و لوسترها را آوردیم . چراغها را روشن کردیم ، کمی از **Lesbian Love** و ژوستین مارکی دوساد می خانیم . قاضی مهربان عادل بی خطای [بی این که به دو نفر نگاه بکند ، با سر به آنها اشاره می کند .] بله . از دوستانند . دعوت می کنند که شب بروم خانه شان

می بینید که خیلی هم اصرار می کنند . گمانم شام مفصلی تدارک دیده اند که میل ندارند از بین برود . خب ، باید رفت دیگر . چاره پی نیست . هرچند که شب دیر است و چشم در تاریکی هیچ جا و هیچ کس و هیچ چیز را نمی بیند . - آه ، شب . چه شب درازی - اما ، اما قاضی ما ، راستی قاضی ما را می شناسید ؟ [پر گلابه .] آه ، آقایان ! این قدر تعجیل نکنید . مگر نمی بینید که دارم با دوستانم صحبت می کنم .! آقا ، آقا ! خواهش می کنم . این چه حرکتیست ؟ چرا قلقلکم می دهید ؟ [می خندد . می خندد و خود را رها می کند ؛ به طوری که دو نفر ، دیگر کشان کشان می برندش . با خنده .] اما ، اما فراموش نکنید که از شب نمی شود فرار کرد . شاید بخواهید بدوید ، اما شب از شما تند تر می دود . شما عرق می کنید و قلبتان به تپش می افتد و می ایستید . آنگاه - شب شما را در آغوش می گیرد . به شما نصیحت می کنم که برای فرار از شب روز را خراب کنید . [فریاد می زند .] روز را خراب کنید ! روز را خراب کنید ! [از صحنه خارجش می کنند .]

صدای پرسنده

[به فریاد وباخته .] خراب کنید ! خراب کنید !

[سکوت کامل برای چند لحظه ، وسپس ، پرده .]